

بی گمان، خدا هم گریه خواهد کرد بر رنج‌های بشر و کیست که نداند رنج چیست!

پنجشنبه بود. به تهِ شایگان که رسید، پا کند کرد تا دفتر شعر احمد را بگذارد لای کلاسورش. همان‌طور که به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد، صدای موتوری را شنید. ده دقیقه به یک بود. پیچید تو پانزده متری. یک هوندای سنگین جلو درشان می‌گازید. راننده کاپشن سیاه تنش بود، عقبی هم اورکت. روی یک لاستیک انگار سُم به زمین می‌کوبید. ایستاد. موتوری از جلو درشان جاگن شد و مثل اسبِ رمیده آمد طرفش. پرید روی پله‌ی درگاه اتوشویی و چسبید به کرک‌های نیمه‌باز. کلاسورش را سپر سینه کرد. چشم‌های گرد و رگ‌زده‌ی راننده از روی صورتش عبور کرد، درست مثل شهاب‌سنگی، سرخ و تیز و ریز، که گوشه‌ی سیاه آسمان را سوراخ می‌کند. موتور قیقاج داد و رسید به پُل. پیش از آن‌که بیندازد تو خیابان، یک لحظه، تیغ‌هی قمه از زیر اورکت خاکی رنگ ترک‌نشین بیرون آمد و برق زد. موتوری انداخت تو پانزده متری رو به بالا و نخ نگاهش را تابید و برد. دسته‌ی موتور از کنار شکمش رد شده بود. دست‌هایی پُر و سنگین با انگشت‌هایی چسبیده به هم، که در جامی پیچید، مثل یک صاعقه از کنارش گذشت. چند لحظه بی‌نفس ایستاد. بعد پا گذاشت جای سیاهی رَد چرخ‌ها. هوا پُر بود از دود. بوی روغن سوخته و بنزین گلوش را سوزاند. زوزه‌ی آگزوز تو گوشش بود و کلید توی دستش خوب نمی‌چرخید.